

هو خدای تو حکم فرموده که جز او هیچکس را نپرستید و درباره پدر و مادر نیکویی کنید و چنانکه هر دو با یکی از آنها پیر و سالخورده شوند که موجب رنج و زحمت شما باشند، زنهار کلمه‌ای که رنجیده خاطر شوند، مگوئید و کمترین آزر به آنها مرسائید و با ایشان به اکرام و احترام سخن گوئید و همیشه پر و بال تواضع را با مهربانی نزدشان بگستران و بگو پروردگارا چنانکه پدر و مادر، مرا از کودکی به مهربانی پروردند، تو در حق آنها رحمت فرما. خدا به آنچه در دل‌های شماست، از خود شما دانایتر است. اگر همانا در دل اندیشه صلاح دارید، خدا هر که را با نیت پاک به درگاه او تضرع و توبه کند، البته خواهد بخشید»^۱

از حضرت رسول (ص) نقل شده، کسی که والدینش را نافرمانی کند، اعمالش پذیرفته نمی‌شود و سه دسته هستند که خداوند هیچ چیزی را از آنها نمی‌پذیرد:

۱- کسی که والدینش را نافرمانی کند.

۲- کسی که کار نیکی انجام دهد و منت نهد.

۳- کسی که قضا و قدر خداوند را انکار کند.

مراقب افکار باش؛ چون افکار گفتارت را می‌سازد.

مراقب گفتارت باش؛ چون گفتارت اعمال را می‌سازد.

مراقب اعمال باش؛ چون اعمال عادت‌هایت را می‌سازد.

مراقب عادت‌هایت باش؛ چون عادت‌هایت شخصیت را می‌سازد.

مراقب شخصیت باش؛ چون شخصیت سرنوشت را می‌سازد.

امام علی (ع)

عقل شخص مسلمان تمام نیست، مگر این که ده خصلت را دارا باشد:

۱- از او امید خیر باشد.

۲- از بدی او در امان باشد.

۳- خیر اندک دیگری را بسیار شمارد.

۴- خیر بسیار خود را اندک شمارد.

۵- هر چه حاجت از او خواهند داشتگ نشود.

۶- در عمر خود از دانش طلبی خسته نشود.

۷- فقر در راه خدایش از توانگری محبوبتر باشد.

۸- خسواری در راه خدایش از عزت با دشمنش

محبوبتر باشد.

۹- گمنامی را از پرنامی خواهانتر باشد.

۱۰- احدی را نتگرد جز این که بگویند او از من بهتر

و پرهیزکارتر است.

امام رضا (ع)







قُنُوت

در قسمت‌هایی از آمریکای جنوبی نوعی زنبور زندگی می‌کند که طبق فرضیهٔ مربوطه به حرکت در فضا و به علت حجم بدن و وزنش نسبت به وسعت بال‌ها قادر به پرواز نیست. ولی چون این نوع زنبور از این حقایق غیر قابل انکار علمی آگاه نیست، پرواز می‌کند.

آهنگری بود که با وجود رنج‌های متعدد و بیماری‌اش عمیقاً به خدا عشق می‌ورزید. روزی یکی از دوستانش که اعتقادی به خدا نداشت از او پرسید: «تو چگونه می‌توانی خدایس را که رنج و بیماری نصیب می‌کند، دوست داشته باشی؟»

آهنگر سر به زیر آورد و گفت: «وقتی که می‌خواهم وسیله‌ای از آهن بسازم، یک تکه آهن را در کوره قرار می‌دهم. سپس آن را روی سنگان می‌گذارم و می‌گویم تا به شکل دلخواهم درآید. اگر به صورت دلخواهم درآمد، می‌دانم که وسیله مفیدی خواهد بود. اگر نه آن را کنار می‌گذارم. همین موضوع باعث شده است که همیشه به درگاه خداوند دعا کنم که خدایا! مرا در کوره‌های رنج قرار ده، اما کنار نگذار!»

«یکوس کارنتزاکیسن» نویسندهٔ زوربای یونانی نقل می‌کند که در دوران کودکی، یک پیلهٔ کرم ابریشم را بر روی درختی می‌باید درست هنگامی که پروانه خود را برای خروج از پیله آماده می‌سازد، اندکی منتظر می‌ماند. سرانجام چون خروج پروانه طول می‌کشد، تصمیم می‌گیرد، این فرایند را شتاب بخشد. با حرارت دهان خود آغاز به گرم کردن پیله می‌کند، تا اینکه پروانه خروج خود را آغاز می‌کند. اما بال‌هایش هنوز بسته‌اند و اندکی بعد می‌میرد.

کارنتزاکیس می‌گوید: «بلوغی مسوره با بازی خورشید لازم بود، اما من انتظار کشیدن نمی‌دانستم.» آن جنازهٔ کوچک تا به امروز یکی از سنگین‌ترین بارها بر روی وجدان من بوده است. اما همان جنازه باعث شد، درک کنم که یک گناه کبیره حقیقی وجود دارد. فشار آوردن بر قوانین بزرگ کیهان، بردباری لازم است و نیز انتظار زمان موعود را کشیدن و با اعتماد راهی را دنبال کردن که خداوند برای زندگی ما برگزیده است.»



«تو» تو واو نیست

شرح کوتاه چند آرزوی شمشیری که راه را نمی‌شناخت، اما
رهمایش را رها کرد و به کوهستان پناه برد، به امید خدا

کدام پارچه؟ از کدام طاق بافته‌های گران‌بها؟ کدام دست ماهر بدوزد؟ کدام گرمای بی‌نظیر،
چین و چروکش را یکنواخت کند؟
اصلاً از کدام حریر؟ یا چه تارپودی؟ از تن کدام پله؟

دنیا لطف‌آم، دنیا لطف‌ترینم، خودت گفته‌ای که جامه نو ببوشم، مفهوم نو چه است؟ کدام جنس را
می‌شود کنار تو بر تن داشت که وقتی نوازش می‌کنی، دست به جامه‌ام که می‌رسد، زخمی نباشد، چه لباسی
را لطف بدلم و بخواهم؟ من به دنیا لطف‌ترین جامه‌ام که فرشتگان بی‌نظیرش بگردند و مرا نشان بدهند،
دوست دارم در کنار تو، زیباترین لباس بر تن من باشد و یکی باشم، دوست دارم نگاهم کنی، لطف.

ترک می‌کنم، بی‌چون و چرا ترک می‌کنم، هر چیزی که بد باشی‌اش، هر لباسی را که بگویی به من نمی‌آید.
هر رنگی را بگویی یاد چیزهای قشنگی نمی‌اندازد، هر کلمه‌ای را که بگویی دوست نداری بشنوی.
اصلاً دوست دارم خودت بگویی با چه اسمی صفایت بزنی؟ خودت با صدای نوشینت یادم دهی چه طور
بگویم «تو».

ارابه‌اش، روی به وسعت عالم پدیدار می‌شود. همه را می‌شویید، جز آنان که چتری از سنگ به سر گرفته‌اند... من چتر سنگی نمی‌خواهم. می‌خواهم خوب نگاهم کنی، از همه بیشتر، چتر سنگی، مزاحم نگاه تو خواهد بود.

یکسال است هر شب کوچک‌تر شده‌ام. می‌خواهم امشب زیر سایه تو قد بکشم. این تنها سایه‌ایست که می‌شود زیرش قد کشید.
بگذار به من بختند. من ایمان دارم می‌شود. یک لحظه هم حتی کافی است. دوست دارم نشان تک‌تکشان بدهم؛ وقتی صورتم کنار خورشید بود و سینمام بالای ابرها رسیده بود.
من تمام وجب‌های از دست‌رفته‌ام را دوباره به کف می‌آورم. کوچک نیستم. دارم قد می‌کنم. بگذار باورم نکنند. بگذار بگویند سایه‌نشستن، کمریستن به نابودی است.

مثلاً شاید دوست داشته باشی قلبش، یکبار هوا را در سینمام نگه دارم و بعد از یکدفعه عمیق بگویم «تو». چه‌طور است؟ کنار می‌گذارم. هر چه بگویم، می‌ماند وسط. هر چه نخواهی، می‌رود کنار. اصلاً بی‌آن که من بخواهم، قانونش همین است. فرار است فقط تو بخواهی، من دوست دارم از همه بیشتر به من نگاه کنی.

دوش گرفتن، آداب دارد؟ تمیز شدن، قانون می‌خواهد؟ چرک را از بدنت دور کنی، مواخذه می‌شوی؟ من، بی‌آداب می‌خواهم زیر قطره‌های آب فراوان، دوست دارم یکبار حسایی پوست بیندازم. دوست دارم خودم را خوب بشویم. دوست دارم از فرق سر تا نوک پایم، یک‌ذره هم کثیفی نداشته باشم. می‌شود کمک کنی آب بریزم روی سرم؟ می‌شود بی‌رحمت، کمی ستاره بعالی به قلب نامورم که زودزود مهیابیت شود؟ روی زمین، آب کم است برای شستوشو. جز نسی که اربه خورشید با سرعت نور بر آسمان دیده می‌شود و جوانان که شنیده‌ایم در گذر

اصلاً من از روزگار بودن‌ها خستادم. من سایه می‌خواهم. من می‌خواهم
نیاشم. می‌خواهم هر که خواست نگاهم کند، تو را ببیند. می‌خواهم توی
خانعات، یک‌اتاق به من بدهی. دوست دارم پسوند نامی، «تو» باشد. پیشوند
شناسام بخورد «تو». من زیر سایه «تو» باشم، بیشتر نگاهم می‌کنی.

اعشوب می‌خواهم شاعر شوم، بزرگ‌ترین شاعر.

سخت مشتاقم که بهترین شعرم را همین اعشوب بسرایم. درست وقتی داری
من را از همه بیشتر نگاه می‌کنی.

دوست دارم همه کلمه‌ها در خدمت دوست داشتن من باشند.

دوست دارم یک شعر بگویم، هزار شعر بزاید با ردیف «تو». با قافیه «تو».

مملو از «تو» و با مضمون نازنین «تو».

دوست دارم صله بگیرم، دوست دارم جیب‌هایم را از شیرینی‌های جشنات

پر کنم.

دوست دارم اشاره کنی که جلوبم را نگیرند تا هر چه می‌خواهم بردارم. من در
قحطی زمین، بیشتر سال را در گرسنگی بهسر می‌برم. حتماً از من بهتر می‌دانی
زمین، چه روزگار اسفتاکی را پشت سر می‌گذارد، در این همه روز گرم و سرد که
ازایه خورشید بر آسمان دیده نمی‌شود و قطره‌های شراب تو بسیار نادر است.

نمی‌خواهم بوی نامطبوع بدهم، می‌دانی و می‌فهمی. من عطر می‌زنم، به
فول مادرم، شاید دوش می‌گیرم.

می‌خواهم بغلت کنم، سرم را بگذارم زیر دست‌هایت و گریه کنم. قدر تمام
دلتنگی‌ام. قدر تمام بغض‌های از سر ندهدنت. قدر تمام اشک‌های ریخته. قدر
دانه‌دانه اشک‌های نریخته.

بوی خوب می‌دهم. وسط آن همه گل که تو در خانعات می‌گذاری، بوی من
نباید توی ذوق بزند. من باید یک گل باشم وسط باقی گل‌هایی که در باغچه
خانعات کاشته‌ای.

دوست دارم نگاهم کنی و در آغوش نگام داری، دوست دارم یک دل سیر در آغوش بهمانی.

چشم، کدام است؟ همین که من با جفتی که از نوع چینی‌اش دارم، هر روز هزارها هزار تصویر می‌بینم و هیچ کدامشان آن قدر تکامل نمی‌دهد، حتی که شب وقت آرامیدانم، کمی پلک‌هایم سبک شوند؛ همین‌ها؟ همین دو تپله که مدام می‌لغزند؛ چه بر سراط مستقیم و چه بر مسیر معوج؟
من فکر می‌کنم چشم، چیز دیگری است. چنان که دل، نه آن گوشت و لخته‌های خون است که مسیر سرد قطره‌های خون را در بدن پاک می‌دارد و قطره‌ها را نوبه‌نو می‌کند. من اشک چشم، لازم دارم. می‌خواهم ببینم همه لحظه‌هایی را که داری من را نگاه می‌کنی. من چشم‌های خداوند عزیزم را دوست دارم.

با نغمای جوب می‌خواهم قالی بسازم.

روی اجزایش، با وسیله‌های نجاری، حکم کنم «تو» و فردا که وقتی از خواب برمی‌خیزم، ببینم چارچوبش شده است گرداگرد یک بنفشه همه شکوفه و ریشه کرده است در زمین و زمین، سراسر

شده بر از چلچراغ و باغ.

آن وقت، در گل‌برگ هر گل، نوشته باشد «تو» و دم‌کرده گل‌های پر از عطر «تو» بشود شقای هر نارسایی
بی‌دوا.

به من یاد داده‌اند زیاد بخوابم و البته من نمی‌دانم «کم» چه است و قدر «زیاد» کدام است.

من می‌خواهم هر چه یاد گرفته بودم را از خاطر ببرم. می‌خواهم بدانند هیچ چیز نمی‌دانم و می‌خواهم مسیر راه را تو نشانم دهی، هر چه آمدم، نیامدم و هر چه بالا رفتم، به زیر آمدن بوده.
من می‌خواهم بخوابم و می‌خواهم قدر خواستتم را تو نشانم کنی. تو هر چه می‌دانی علامت بزنی، اما بدان که من، همین منی که نمی‌دانم قدر خواستش باید چه قدر باشد، مشتاق و محتاج است.

وقتی داری من را نگاه می‌کنی. اندازه شوقم را در برقی چشم‌هایت که سویش کم نشده، بین و قدر خواستتم را با پلک‌ها نشانه بگذار. من دعا می‌کنم. همه کاری که می‌توانم بکنم. این است دعا. همه درخشش من است و قدر خواستنی. ه - اندازه برقی چشم‌هایم.

به من یاد ندادند. رنه بخوایم. نگاهم کن. بیاموزم.

دوست دارم پایت را ببوسم. دوست دارم بگویم خیلی دوستم می‌دارم و تو نگاه کنی من را.

دوست دارم دوش بگیرم و خوشبو شوم. لباس را ببوشم که تو دوستش می‌داری.

دوست دارم جویری دوست داشته باشم که تو دوستم می‌داری.

دوست دارم دوست‌هایم را تو انتخاب کنی؟ پیام اول به تو نشان‌شان بدهم. بگویم دلت می‌خواهد با این‌ها دوست باشم؟

دوست دارم «دوست‌عام منا کنی. دوست دارم دوستم باشی،

دوست دارم درمانده شوم، تو بیایی کمکم.

دوست دارم مریض شوم تو بیایی بالینم.

دوست دارم راه خانه را گم کنم، تو ستاره شوی و نشانه دهی از کدام طرفه.

دوست دارم بخندم و تو شادم کرده باشی. گریه کنم و تو را بهانه کرده باشی.

دوست دارم هرچه دارم، تو بخری. دوست دارم هرچه می‌خواهم، از تو بگیرم.

دوست دارم با نمک سفره تو، آش بپزم.

دوست دارم بی‌همگان به‌سر شود، اما هرگز بی‌تو به سر نشود.

دوست دارم سوی چراغ خانمام تو باشی. آرامش شیم تو شوی و روزها تو بر

پنجره اتناقم طلوع کنی.

دوست دارم وقتی می‌رسی بالای سرم، بگویم می‌خواهم نماز بگذارم و تو را سجده کنم. دوست دارم برسی بالای سرم و وقت صلاه شده باشد.

دوست دارم تو هرچه بالاتر می‌روی، من از همیشه بروم پایین‌تر.

دوست دارم دلت را ببرم.

دوست دارم بشنوم می‌گویی دوستم دارم.

دوست دارم ربه تو شوم، تو هم کنی و بنوم. نو نگام داری و چوبام بزنی.

دوست دارم شبانم تو باشی.

دوست دارم که این همه دوستت می‌دارم. می‌گذاری این کلمه‌ها را بگویم؟

می‌گذاری از خوش‌حالی، حس سبکی کنم.

دوست دارم می‌گذاری همه دل شوره‌هایم امید بشود و دوست دارم که

می‌گذاری آفرس خانمات را بدانی.

دوست دارم که اجازه می‌دهی با یادت آب بنوشم و هر وقت جان‌ام خسته شده

در آرام‌خاطرت، آسوده بخوابم.

دوست دارم روی یک بوم، شیی که همه نقاشان خواهند انگشت‌های هنرمند

تو را خیال کنم و آن خیال را منقوش کنم.

و از فردا صبح میدان شهر بشود نمایشگاه آخرین اثر رم‌هایی که از خون‌اش

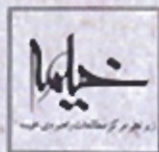
زیباترین خیال شیان‌اش را کشیده و دیگر نیست.

دوست دارم پیام کنارت و درالموشت بمانم.

«در گذشته برادری دینی داشتیم که در چشم من بزرگمقدار بود چون دنیای حرام در چشم او بی ارزش می نمود و از شکمبارگی دور بود. پس آنچه را نمی یافت آرزو نمی کرد و آنچه را می یافت زیاده روی نداشتند. در بیشتر عمرش ساکت بود، اما گاهی که لب به سخن می گشود بر دیگر سخنوران برتری داشت و تشنگی پرسش کنندگان را فرو می نشاند. به ظاهر ناتوان و مستضعف می نمود، اما در برخورد جدی جوانان شیر بیشه می خروشید، یا چون مار بیابانی به حرکت درمی آمد. تا پیش قاضی نمی رفت دلیلی مطرح نمی کرد و کسی را که عذری داشت سرزنش نمی کرد تا آنکه عذر او را می شنید، از نزد شکوه نمی کرد، مگر پس از تندرستی و بهبودی. آنچه عمل می کرد، می گفت و بدانچه عمل نمی کرد، چیزی نمی گفت. اگر در سخن گفتن بر او پیشی می گرفتند در سکوت مغلوب نمی گردید و بر شنیدن بیشتر از سخن گفتن حریص بود. اگر بر سر دو راهی دو کار قرار می گرفت، می اندیشید که کدام یک با خواسته نفس نزدیکتر است یا آن مخالفت می کرد. پس بر شما بساد روی آوردن به اینگونه از ارزش های اخلاقی و با یکدیگر در کسب آنها رقابت کنید و اگر نتوانستید، بدانید که به دست آوردن برخی از آن ارزش های اخلاقی بهتر از رها کردن همه است.»

حکمت ۲۸۹ نهج البلاغه

کوله بارت بریندا
شاید این فرصت آخر باشد
که به مقصد برسیم
و شناسیم خدا را
و بفهمیم که یک عمر چه غافل بودیم
می شود آسان رفت
می شود کاری کرد
که رضا باشد او
ای سبکیال در این راه شگرف
در دعای سحری
در مناجات خدایی شدت
هرگز از یاد مبر
من جامانده بسی محتاجم





WWW.KHEIMEHNEWS.COM

www.kheimehnews.com